

Couplets of Parvin Etesami

Part 5



دیوان اشعار پروین اعتصامی
بخش پنجم : مثنویات

۱۴۸ - فلسفه

نخودی گفت لوبیائی را
گفت، ما هر دو را ببايد پخت
رمز خلقت، بما نگفت کسی
کس، بدین رزمگه ندارد راه
بدرازی و گردی من و تو
هر دو، روزی درآوشتیم بدیگ
نتوان بود با فلک گستاخ
سوی مخزن رویم زین مطبخ
برویم از میان و دم نزنیم
این چه خامی است، چون در آخر کار
گر چه در زحمتیم، باز خوشیم
دهر، بر کار کس نپردازد
چون تن و پیرهن نخواهد ماند
ما کز انجام کار بی خبریم

کز چه من کردم این چنین، تو دراز
چاره‌ای نیست، با زمانه بساز
این حقیقت، میرس ز اهل مجاز
کس، درین پرده نیست محرم راز
ننهد قدر، چرخ شعبده‌باز
هر دو گردیم جفت سوز و گداز
نتوان کرد بهر گیتی ناز
سر این کیسه، گردد آخر باز
بخروشیم، لیک بی آواز
آتش آمد من و تو را دمساز
که بما نیز، خلق راست نیاز
هم تو، بر کار خوشتن پرداز
چه پلاس و چه جامه ممتاز
چه توانیم گفتن از آغاز

۱۴۹ - قائله نقدیر

کرد آتیا ز آب، سحرگاه باز خواست
از چیره‌دستی تو، مرا صبر و تاب رفت
هر روز، قسمتی ز تنم خاک میشود
آسوده‌اند کارگران جمله، وقت شب
گردیدن است کار من، از ابتدای کار
فرسودن من از تو بدینسان، شگفت نیست
زان پیشتر که سوده شوم پاک، باز گرد
با این خوشی، چرا به ستم خوی کرده‌ای
در دل هر آنچه از تو نهفتم، شکستگی است
بیهوده چند عرصه بمن تنگ میکنی
خندید آب، کین ره و رسم از من و تو نیست
من از تو تیره‌روزم، تنگدل مباش
لرزیده‌ام همیشه ز هر باد و هر نسیم
از کوه و آفتاب، بسی لطمه خورده‌ام
همواره جود کردم و چیزی نخواستم
بس شاخه کز فتادگیم برفراشت سر
ز الودگی، هر آنچه رسیدست شستام
از رود و دشت و دره گذشتیم هزار سال
هر فطره‌ام که باد پراکنده میکند
سرگشتام چو گوی، ز روزی که زاده‌ام
از کار خویش، خستگیم نیست، زان سبب
قلو تو آن بود که کنی آرد، گندمی
کای خودپسند، با منت این بدسری چراست
از خیره گشتن تو، مرا وزن و قدر کاست
وان خاک، چون نسیم بمن بگذرد، هب است
چون من که دیده‌ای که شب و روز مبتلاست
آگه نیم کزین همه گردش، چه مدعاست
این چشمه فساد، ندانستم از کجاست
شاید که بازگشت تو، این درد را دواست
آلودگی، چگونه درین پاکی و صفاست
بر من هر آنچه از تو رسد، خواری و جفاست
بهر گذشتن تو بصحرا، هزار جاست
ما رهرویم و قائله نقدیر، رهنماست
بس فتنه‌ها که با تو نه و با من آشناست
هرگز نگفتم که سموم است یا صباست
بر حالم، این پریشی و افتادگی گواست
طبعم غنی و دوستیم خالی از ریاست
بس غنچه کز فروغ منش رونق و ضیاست
گر حله یمانی و گر کهنه بوریاست
با من نگفت هیچکسی، کاین چه ماجراست
آن فطره گاه در زمی و گاه در سماست
سرگشته دیده‌اید که او را نه سر، نه پاست
کاز من همیشه باغ و چمن را گل و گیاست
ورنه بکوهسار، بسی سنگ بی‌بهاست

گر رنج میکشیم چه غم، زانکه خلق را
آیم من، از بغا و شوم در چمن، خوش است
چون کار هر کسی به سزاوار داده‌اند
با عزم خویش، هیچیک این ره نمیرویم
در زحمتیم هر دو ز سختی و رنج، لیک
ازماچه‌صلح خیزد و جنگ، این چه فکر تست
آسودگی و خوشدلی از آب و نان ماست
سنگی تو، گر که کار کنی بشکنی رواست
از کارگاه دهر، همین کارمان سزااست
کشتی، مبرهن است که محتاج ناخداست
هرچ آن بما کنند، نه از ما، نه از شماست
در دست دیگرست، گر آب و گر آسیاست

۱۵۰ - قدر هستی

سرو خندید سحر، بر گل سرخ
من بیک پایه بمانم صد سال
من که آزاد و خوش و سرسبز
دولت آنست که جاوید بود
گفت، فکر کم و بسیار مکن
ما بدین یکدم و یک لحظه خوشیم
قدر این یکدم و یک لحظه بدان
چونکه گلزار نخواهد ماندن
چه غم ار همدم من نیست کسی
عمر گر یک دم و گر یک نفس است
ما بخندیم به هستی و به مرگ
آشکار است ستمکاری دهر
یک ره ار داد، دو صد راه گرفت
تو هم از پای در آنی ناچار
باید آزاده کسی را خواندن
گل چرا خوش ننشیند، دائم
یک نفس بودن و نابود شدن
هرچه خواندیم، نگشتیم آگاه
شمع خردی که نسیمش بکشد

که صفای تو بجز یکدم نیست
مرگ، با هستی من توأم نیست
پشتم از بار حوادث، خم نیست
خانه دولت تو، محکم نیست
سرنوشت همه کس، با هم نیست
نیست یک گل، که دمی خرم نیست
تا تو اندیشه کنی، آنهم نیست
گل اگر نیز نماند، غم نیست
خوشر از باد صبا، همدم نیست
تا بکاریش توان زد، کم نیست
هیچگاه چهره ما درهم نیست
زخم بس هست، ولی مرهم نیست
چه توان کرد، فلک حاتم نیست
آبت از کوثر و از زمزم نیست
که گرفتار، درین عالم نیست
ماهتاب و چمن و شبنم نیست
در خور این غم و این ماتم نیست
درس تقدیر، بجز مبهم نیست
شمع این پرتگه مُظلم نیست

۱۵۱ - قلب مجروح

دی، کودکی بدامن مادر گریست زار
طفلی، مرا ز پهلوی خود بیگناه راند
اطفال را بصحبت من، از چه میل نیست
امروز، اوستاد بدرسم نگه نکرد
دیروز، در میانه بازی، ز کودکان
من در خیال موزه، بسی اشک ریختم
جز من، میان این گل و باران کسی نبود
آخر، تفاوت من و طفلان شهر چیست
هرگز درون مطبخ ما هیزمی نسوخت
همایگان ما بره و مرغ میخورند
بر وصله‌های پیرهنم خنده میکنند
خندید و گفت، آنکه بفقر تو طعنه زد
از زندگانی پدر خود میپرس، از آنک
این بوریای کهنه، بصد خون دل خرید
بس رنج‌بردو کس نشمردش بیچکس
طفل فقیر را، هوس و آرزو خطاست
نساج روزگار، درین پهن بارگاه

کز کودکان کوی، بمن کس نظر نداشت
آن تیر طعنه، زخم کم از بیشتر نداشت
کودک مگر نبود، کسی کو پدر نداشت
مانا که رنج و سعی فقیران، ثمر نداشت
آن شاه شد که جامه خلّقان ببر نداشت
این اشک و آرزو، ز چه هرگز اثر نداشت
کو موزه‌ای بپا و کلاهی بسر نداشت
آئین کودکی، ره و رسم دیگر نداشت
وین شمع، روشنائی ازین بیشتر نداشت
کس جزمین وتو، قوت ز خون جگر نداشت
دینار و درهمی، پدر من مگر نداشت
از دانه‌های گوهر اشک، خبر نداشت
چیزی بغیر تیشه و گهی آستر نداشت
رختش، گه آستین و گهی آستر نداشت
گمنام‌زیست، آنکه ده و سیم و زر نداشت
شاخی که از نگر نگون گشت، برنداشت
از بهر ماء قماش ازین خویتر نداشت

۱۵۲ - کار آگاه

زار بنالید و نزار اوفتاد
دزد قضا و قدرش راه بست
کارگر از کار شد و کار ماند
مطبخش هیمه زد و سوخت پشت
از سگ بازار، جفاها کشید
از تنش، آن موی چو سنجاب ریخت
گرسنه ماند، آن شکم بیقرار
در عوض شیر، بسی آب خورد
حمله نمیکرد به دیگ و به خم
گریه پیر فلکش، موش کرد
نیروی دندان و دهن رفته بود
موش بد اندیش، در انبار شد
بند ز هر کیسه و انبان گسست
پای کشان، کرد به انبار راه
تا رمقی در دل و جان و تن است
مردهام از کاهلی خویشتن
آگهیم از کارگه روزگار
موش از این قصه، خبردار نیست
تا که به کاری بردم آسمان
جمله بیندند ز اندیشه چشم
حمله کنم، گر چه بود عرصه تنگ
آن شکم گرسنه را سیر کرد

گریه پیری، ز شکار اوفتاد
ناخنش از سنگ حوادث شکست
از طمع و حمله و پیکار ماند
کودک دهقان، برش کوفت مشت
گریه همسایه، دمش را گزید
بسکه دمی خاک و دمی آب ریخت
تیره شد آن دیده آئینه‌وار
از غم کشک و کره، خوناب خورد
دوده نمیسود به گوش و به دم
حیله و تزویر، فراموش کرد
مایه هستیش، ز تن رفته بود
گریه چو رنجور و گرفتار شد
در همه جا خفت و به هر سو نشست
گریه چو دید آن ره و رسم تباه
گفت بخود، کاین چه درافتادنت
زنده‌ام و موش نترسد ز من!
گر چه نمی‌آیدم از دست، کار
گر چه مرا نیروی پیکار نیست
به که از امروز شوم کاردان
گر که بینم سوی موشان بخشم
زخم زنم، گر چه بفرسوده چنگ
گریه چو آن همت و تدبیر کرد

موش بترسید و ز ترس ایستاد
موش بلرزید و همانجا نشست
رنج ز تن، درد ز دندان گرفت
نشکند ایام، ترازوی تو
جان ز تو خواهد هنر و جسم نان
تا شودت پیر خرد، رهنمای
پشت قوی کرد، سپس بار داد
پیشتر افتند ازو دیگران
گوهری وقت، خریدار بود

بر زنج از حيله بيفکند باد
جست و خراشيد زمين را بدست
موشک چندی، چو بدینسان گرفت
تا نرود قوت بازوی تو
تا نریوندند ز دستت عنان
روی متاب از ره تدبیر و رای
بر همه کاری، فلک افزار داد
هر که درین راه رود سرگران
تا گهیری در صدف کار بود

۱۵۳ - کارگاه حریر

به کرم پیله شنیدم که طعنه زد حلیزون که کار کردن بیمزد، عمر باختن است
پی هلاک خود، ای بیخبر، چه میکوشی هر آنچه ریشتهای، عاقبت ترا کفن است
بدست جهل، به بنیاد خویش تیشه زدن دو چشم بستن و در چاه سرنگون شدن است
چو ما، برو درو دیوار خانه محکم کن مگردد ایمن و فارغ، زمانه راهزن است
بیگفت، قدر کسی را نکاست سعی و عمل خیال پرورش تن، ز قدر کاستن است
بخدمت دگران دل چگونگی خواهد داد کسی که همچو تو، دائم بفکر خوبستن است
بدیگ حادثه، روزی گرم بجوشانند شگفت نیست، که مرگ از قفای زیستن است
بروز مرگم، اگر پیله گور گشت و کفن بوخت زندگی، خوابگاه و پیرهن است
مرا بخیره نخوانند کرم ابریشم بهر بساط که ابریشمی است، کار من است
ز جانفشانی و خون خوردن قبیلۀ ماست پرندو دیبۀ گلرنگ، هرکرا بستن است

۱۵۴ - کاروان چمن

گفت با صید قفس، مرغ چمن که گل و میوه، خوش و تازه رس است
بگشای این قفس و بیرون آی که نه در باغ و نه در سبزه، کس است
گفت، با شبرو گیتی چکنم که سحر دزد و شبانگه عس است
ای بسا گوشه، که میدان بلاست ای بسا دام، که در پیش و پس است
در گلستان جهان، یک گل نیست هر کجا مینگرم، خار و خس است
همچو من، غافل و سرمست مهر قفس، آخر نه همین یک قفس است
چرخ پست است، بلندش مشمار اینکه دیدیش چو عنقا، مگس است
کاروان است گل و لاله بیاب سبزه اش اسب و صبایش جرس است
ز گرفتاری من، عبرت گیر که سرانجام هوی و هوس است
حاصل هستی بیپوده ما آه سردی است که نامش نفس است
چشم دید این همه و گوش شنید آنچه دیدیم و شنیدیم بس است

۱۵۵ - کارهای ما

نکرده پرسش جوگان، هوای گو کردیم
تمام عمر، نشستیم و گفتگو کردیم
بروز کوشش و تدبیر، آرزو کردیم
هر آنچه کرد، بدیدیم و همچو او کردیم
بین چه بیهده تفسیر «جاهدوا» کردیم
چو آب خشک شد، اندیشه سبو کردیم
ملول گشت، چو ما رسم و ره نکو کردیم
که اتحاد نبود، اینکه با عدو کردیم
از آن زمان که نشیم درین کرو کردیم
نه همچو سبزه، نشاطی بطرف جو کردیم
از آن بورطه تاریک جہل، رو کردیم
جو سوزنی ز نخ افتاد، جستجو کردیم
هزار جامه دریدند و ما رفو کردیم
همی بتن گرویدیم و شستشو کردیم
بتوسنیش، چو یکچند تاخت، خو کردیم
هماره بر سر این لاشه، های و هو کردیم
بجیر، لقمه ربودیم و در گلو کردیم
باشک بیوه زنان، حفظ آبرو کردیم
که ما همیشه حکایت ز رنگ و بو کردیم

نخوانده فرق سر از پای، عزم کو کردیم
بکار خویش نپرداختیم، نوبت کار
بوقت همت و سعی و عمل، هوس راندیم
عبث به چه نفتادیم، دیو آرزو و هوی
بسی مجاهده کردیم در طریق نفاق
چونان ز سفره بردند، سفره گستریدیم
اگر که نفس، بداندیش ما نبود چرا
چو عهدنامه نوشتیم، اهرمن خندید
هزار مرتبه دریای چرخ، طوفان کرد
نه همچو غنچه، بدامان گلبنی خفتیم
چراغ عقل، نهفتیم شامگاه رحیل
بممر گم شده، اصلا نسوختیم، ولیک
بغیر جامه فرصت، که کس رفوش نکرد
تباہ شد دل از آلودگی و دم نزدیم
سمند توسن افلاک، راهوار نگشت
ز فرط آرزو، چو مردار خوار تیره درون
چو زورمند شدیم، ازدهان مسکینان
ز رشوه، اسب خریدیم و خانه ده و باغ
از آن شاخ حقایق، بما بری نرسید

۱۵۶ - کرباس و الماس

بدست آورد الماسی دل افروز
ببستش سخت و سوی مخزنش برد
بشام اندر، نهفت آن روز روشن
چراغ ایمن نمود، از فتنه باد
حساب کار خود گم کرد ناگاه
ببالید و بسی خود را پسندید
نه زیبا بود و می پنداشت زیباست
که بهر اوست رنج پاسبانی
فروتن بود، گر سرمایه ای داشت
بوزن و قدر خویش، افزود بسیار
بنام ماست، هر رمزی که اینجاست
چه میکردم درین صندوق آهن
عجب رنگی درین رخسار بودست
عجب رخشنده بود این بخت پیروز
که بستندم چنین با قفل پولاد
نه تنهائی، رفیقی هست در راه
قرین ما شدی، ما را ندیدی
چه خویشی، ریمان و آسمان را
کسی دیبا نیافد با نخ خام
نه بهر کیسه، از بهر گهر داشت
نه از بهر شما، از بهر ما رفت
تو چون شب تیره، من صبح درخشان

یگی گوهر فروشی، ثروت اندوز
نهادش در میان کیسه ای خرد
درافکندش بصندوقی از آهن
بر آن صندوق زد قفلی ز پولاد
ز بند و بست، چون شد کیسه آگاه
چو مهر و اشتیاق گوهری دید
نه تنها بود و میانگاشت تنهاست
گمان کرد، از غرور و سرگرانی
بدان بیمایگی، گردن برافراشت
ز حرف نرخ و پیغام خریدار
بخود گفت این جهان افروزی از ماست
نبود ار حکمتی در صحبت من
جمال و جاه ما، بسیار بودست
بهای ما فزون کردند هر روز
مرا نقاد گردون قیمتی داد
بدو الماس گفت، ای یار خودخواه
چه شد کاین چهر زیبا را ندیدی
چه نسبت با جواهر، ریمان را
نباشد خودپسندی را سرانجام
اگر گوهر فروش، اینجا گذر داشت
بمخزن، گر شبی چون و چرا رفت
تو مثنی پنبه، من پرورده کان

ترا بگرفت دست چرخ از خاک
گشایند از تو بند و قفل از در
ترا همسایه نیکو بود، ای دوست
که داری همچو من، جانی در آغوش
که بسپردند گنجی شایگانیت
شود کار تو نیز آنگه دگرگون
نه غیر از ریسمانت، تار پودی
نو کرباسی، مرا خوانند الماس
ترا برداشت، تا بیند مرا روی
ترا بریست و ما ماندیم ایمن
چو آن بیرون شد، این یک مشت خاک است

چو در دامن گرفتی گوهری پاک
چو برگیرند این پاکیزه گوهر
تو پنداری ره و رسم تو نیکوست
از ان معنی، نکردندت فراموش
از ان کردند در کنجی نهانت
چو نقش من فتد زین پرده بیرون
نه اینجا مایه‌ای ماند، نه سودی
به پیرامون من، دارند شب پاس
نظر بازی نمود، آن یار دلجوی
ترا بگشود و ما گشتیم روشن
صفای تن، ز نور جان پاک است

۱۵۷ - کعبه دل

سخن میگفت با خود کعبه، زنسان
عروس پرده بسزم وصالم
خداوندم عزیز و نامور داشت
مکانی همچو من، فرخنده و پاک
چو ملک من، سرای ایمنی نیست
بسی قربانیان خاص داریم
بنای شوق راه، بنیاد از ماست
خداوند جهان را خانه، مائیم
حقیقت را کتاب و دفتر، اینجاست
بسی گردن‌فرازان، سر نهادند
بسی گنجینه، در پا ریختندم
بمعنی، حامی افتادگانیم
در آن هم، نکته‌ای جز نام حق نیست
مبارک نیتی، کاین کار پرداخت
خدا را سجده آرد، گاه و بیگاه
ستایش می‌کنند، اجسام و اجرام
سخن‌گویان معنی، بی‌زبانند
پر روح‌الامین، فرش ره ماست
کسی را دست بر کس تاختن نیست
شکار آسوده است و طائر آزاد
خوش آن معمار، کاین طرح نکو ریخت
خوش آن بازارگان، کاین حله بفروخت

گه احرام، روز عید قربان
که من، مرآت نور ذوالجلالم
مرا دست خلیل‌الله برافراشت
نباشد هیچ اندر خطه خاک
چو بزم من، بساط روشنی نیست
بسی سرگشته اخلاص داریم
اساس کشور ارشاد، از ماست
چراغ این همه پروانه، مائیم
پرستشگاه ماه واختر، اینجاست
در اینجا، بس شهان افسر نهادند
بسی گوهر، ز بام آویختندم
بصورت، قبله آزادگانیم
کتاب عشق راه، جز یک ورق نیست
مقدس همتی، کاین بارگه ساخت
درین درگاه، هر سنگ و گل و کاه
«انّ الحق» میزنند اینجا، در و بام
در اینجا، عرشیان تسبیح خوانند
بلندی راه، کمال از درگه ماست
در اینجا، رخصت تیغ آختن نیست
نه دام است اندرین جانب، نه صیاد
خوش آن استاد، کاین آب و گل آمیخت
خوش آن درزی، که زرین جامه‌ام دوخت

بگردون بلندم، برتریهاست
ز نیکان، خودپسندیدن نه نیکوست
که گوئی فارغی از کعبه دل
مبارک کعبه‌ای مانند دل نیست
مرا بفراشت دست حی داور
مرا از پرتو جان، آب و رنگ است
مرا آرامگاه از سینه دادند
مرا بازست در، هرگاه و بیگاه
مرا معمار هستی، کرد آباد
مرا تفسیری از هر دفتر آرند
مرا در هر رگ، از خون جویبارست
تو از خاکی و ما از جان پاکیم
مرا هم هست تدبیری و رئی
و گر هست، انعکاس چهره اوست
مرا یارند عشق و حسرت و آه
مرا با عقل و جان، همسایه کردند
درین گمگشته کشتی، ناخداهاست
بمعنی، خانه خاص خدائیم
جزاین یک نقشی، هر نقشی مجازی است
بخون آلوده، پیکانهاست مارا
ازین دریا، بجز ساحل بدیدی
کجا ز آلودگیها پاک دارد
چه قندیلی است از جان روشناتر
خوش آن مرغی، کازین شاخ آشیان کرد
کند در سجدگاه دل، نمازی
که دل چون کعبه، زالایش تپی داشت

مرا، زین حال، بس نام آوریهاست
بدوخندید دل آهسته، کای دوست
چنان رانی سخن، زین توده گل
ترا چیزی برون از آب و گل نیست
ترا گر ساخت ابراهیم آذر
ترا گر آب و رنگ از خال و سنگ است
ترا گر گوهر و گنجینه دادند
ترا در عیدها بوسند درگاه
ترا گر بنده‌ای بنهاد بنیاد
ترا تاج از ز چین و کشمیر آرند
ز دیبا، گر ترا نقش و نگارست
تو جسم تیره‌ای، ما تابناکیم
ترا گر مروه‌ای هست و صفائی
درینجا نیست شمی جز رخ دوست
ترا گر دوستدارند اختر و ماه
ترا گر غرق در پیرایه کردند
درین عزلتگاه شوق، آشناهاست
بظواهر، ملک تن را پادشائیم
درینجا رمز، رمز عشق بازی است
درین گرداب، قربانهاست ما را
تو، خون کشتگان دل ندیدی
کسی کاو کعبه دل پاک دارد
چه محرابی است از دل باصفاتر
خوش آن کو جامه از دیبا جان کرد
خوش آنکس، کز سر صدق و نیازی
کسی بر مهتران، پروین، مهی داشت

۱۵۸ - کمان قضا

موشکی را بمهر، مادر گفت
سوی انبار، چشم بسته مرو
تله و دام و بنند بسیار است
تله مانند خانه‌ایست نکو
ای بسا رهنما که راهزن است
زاهنین میله، گردکان مربای
هر کجا مکنی است، کالائی است
تله محکمی به پشت در است
آنچنان رو، که غافلت نکشند
هر نشیمن، نه جای هر شخصی است
اثر خون، چو در رهی بینی
هرگز ایمن مشو، که حمله چرخ
وقت تاراج و دستبرد، شب است
سر میفران نزد شبرو دهر
موشک آزاده گشت و گفت خموش
خبرم هست ز آفت گردون
از فراز و نشیب، آگاهم
هر کسی جای خویش میداند
این سخن گفت و شد زلانه برون
دید در تله نو رنگین
همیچ آگه نشد ز بی‌خردی
یا در آن روشنی، چه تاریکی است

که بسی گیر و دار در ره ماست
که نهان، فتنه‌ها به پیش و قفاست
دهر بی‌پاک و چرخ، بی‌پرواست
دام، مانند گلشنی زیباست
ای بسا رنگ خوش، که جانفرواست
که چنین لقمه، خون دل، نه غذاست
هر کجا سفره‌ایست، نان آنجاست
گرچه فربهی است، میان سراست
خنجر روزگار، خون پالاست
هر گذرگاه، نه در خور هر پاست
پا در آن ره من، که راه بلاست
گر ز امروز بگذرد، فرداست
روز، هنگام خواب و نشو و نماست
که بسی قامت از جفاش، دوتاست
عقل من، بیشتر ز عقل شماست
تله و دام، دیده‌ام که کجاست
میشناسم چه راه، راه خطاست
پند و اندرز دیگران بیجاست
نظری تند کرد، بر چپ و راست
گردکانی در آهنی پیدااست
کاندران سهمگین حصار، چهاراست
یا در آن یکدلی، چه روی و ریاست

چه مبارک مکان روح افزاست
 بدرون آی، کاین سراج ت راست
 زانکه این خانه، پر ز توش و نواست
 رونق زندگی ز آب و هواست
 هرچه هست، ایمنی و صلح و صفاست
 گرچه در دهر، صد هزار بناست
 جای نان، اندرین سرا حلواست
 تله خندید، کاین کمان قضاست
 کاندرین پرده ها، چه شعبده هاست
 تا که او جست، بانگ در برخاست
 آهنی رفت بر گلویش راست
 خواست بر تن فزاید، از جان کاست
 گر بچاه است، دم مزن که چراست
 تیره بختی که پای بند هویت
 که نه هر درد را امید دواست
 کاین سیه رای، گمره و رسواست

بانگ برداشت، کاین نشیمن پاک
 تله گفتا، مایست در بیرون
 اگر ت زاد و توشه نیست، چه غم
 جای، تا کی کنی بزیر زمین
 اندرین خانه، بین رهزن نیست
 نشنیدم بنا، چنین محکم
 جای انده، درین مکان شادبست
 موش پرسید، این کمانک چیست
 اندر آی و بچشم خویش بین
 موشک از شوق جست و شد بدرون
 بهر خوردن، چو کرد گردن کج
 رفت سودی کند، زبان طلبید
 کودکی کاو ز بند و وعظ گریخت
 رسم آزادگان چه میدانند
 خویش را دردمند آز مکن
 عزت از نفسی دون مجو، پروین

۱۵۹ - کوته نظر

شمع بگریست گه سوز و گداز
 بسوی من نگذشت، آنکه همی
 برش، فکر دوصد سودا بود
 گفت پروانه پرسوخته ای
 من بیای تو فکندم دل و جان
 پر خود سوختم و دم نزد
 کس ندانست که من میسوزم
 آتش ما ز کجا خواهی دید
 به شرار بو، چه آب افشانند
 با تو میسوزم و میگردم خاک
 بر پروانه ز یک شعله بسوخت
 سوی مرگ، از تو بسی پیشترم
 خویشتن دیدن و از خود گفتن

کاز چه پروانه ز من بیخبر است
 سوی هر برزن و کویش گذراست
 عاشق آنست که بی پا و س راست
 که ترا چشم، بایوان و در است
 روزم از روز تو، صد ره بتر است
 گرچه پیرایه پروانه، پر است
 سوختن، هیچ نگفتن، هنر است
 تو که بر آتش خویش نظر است
 آنکه سر تا قدم، اندر شر است
 دگر از من، چه امید دگر است
 مهلت شمع ز شب تا سحر است
 هر نفس، آتش من بیشتر است
 صفت مردم کوته نظر است

۱۶۰ - کودک آرزومند

دی، مرغکی بمادر خود گفت، تا بچند
من عمر خویش، چون تو نخواهم تباه کرد
آید مرا چو نوبت پرواز، بر پر
خندید مرغ زیرک و گفتش تو کودکی
آگاه و آزموده توانی شد، آن زمان
زین آشیان ایمن خود، یادها کنی
گردون، بر آن رهست که هر دم زنده‌ی
باغ وجود، یکسره دام نوائب است
پنهان، بهر فراز که بینی نشیب‌هاست
هر قطره‌ای که وقت سحر، برگلی چکد
بنگر، به بلبل از ستم باغبان چه رفت
پرواز کن، ولی نه چنان دور ز آشیان
بین برسر که چرخ و زمین جنگ میکنند
ای نور دیده، از همه آفاق خوشتر است
هر کسی که توسنی کند، او را کنند رام
بسیار کس، ز پای درآورد اسب آرز

مانیم ما همیشه بتاریک خانه‌ای
در سعی و رنج ساختن آشیانه‌ای
از گل بسیزه‌ای و ز بامی بخانه‌ای
کودک نگفت، جز سخن کودکانه‌ای
کآگه شوی زفتنه دامی و دانه‌ای
چون سازد از تو، حوادث نشانه‌ای
گیتی، بر آن سر است که جوید بهانه‌ای
اقبال، قصه‌ای شد و دولت، فسانه‌ای
مقدور نیست، خوشدلی جاودانه‌ای
بحری بود، که نیستش اصلا کرانه‌ای
نا کرد سوی گل، نگه عاشقانه‌ای
منمای فکر و آرزوی جاهلان‌های
غیر از تو هیچ نیست، تو اندرمیانه‌ای
آرامگاه لانه و خواب شبانه‌ای
در دست روزگار، بود تازیانه‌ای
آن را مگر نبود، لگام و دهانه‌ای

۱۶۱ - کوه و کاه

بچشم عجب، سوی کاه کرد کوه نگاه
ز هر نسیم بلرزی، ز هر نفس بپری
مرا بچرخ برافراشت بردباری، سر
کسی بزرگ نگرده مگر ز کار بزرگ
مرا نبرد ز جا هیچ دست زور، ولیک
مرا ز رسم ره نیک خویش، قدر فزود
گهر ز کان دل من، برند گوهریان
نه باک سلسله دارم، نه بیم آفت سیل
بنزد اهل خرد، سستی و سبکساریست
بگفت، رهزن گیتی ره تو هم بزند
مشو ز دولت ناپایدار خویش ایمن
قویتری ز تو، روزی ز پا درافکندت
چه حاصل از هنر و فضل مردم خودبین
گر از نسیم بترسم بخویش، ننگی نیست
تو، جاه خویش فزون کن باستواری و صبر
خوش آن کسی که چو من، سر ز پا نمیداند
چه شاهباز توانا، چه ماکیان ضعیف
بنای محکمه روزگار، بر ستم است
چه فرق، گر تو گرانسنگ و ما سبکساریم
کسی ز روی حقیقت بلند شد، پروین

بخنده گفت، که کار تو شد ز جهل، تباه
همیشه، روی تو زرد است و روزگار، سیاه
تو گه باوج سمائی و گاه در بن چاه
گر از تو کار نیاید، زمانه را چه گناه
ترا نه جای نشستن بود، نه زخفتن‌گاه
نه‌ای تو بیخبر، از هیچ رسم و راه آگاه
پلنگ و شیر، بسوی من آورند پناه
نه سیر مهر زبونم کند، نه گردش ماه
در اوفتادن بیجا و جستن بیگاه
مخند خیره، بافتادگان هر سر راه
سوی تو نیز کشد شبر و سپهر، سپاه
بیک دقیقه، ز من هیچتر شوی ناگاه
خوشم که هیچم و همچون نویستم خودخواه
شنیده‌ای که بلرزد به پیش باد، گیاه
مرا که جز پرکاهی نیم، چه رتبت و جاه
خوش آن تنی که نبردست، بار کفش و کلاه
شوند جمله سرانجام، صید این رویاه
فضا چو حکم نویسند، چه داوری، چه گواه
چو تندباد حوادث و زده، چه کوه و چه کاه
که دست دیو هوی شد ز دامنش کوتاه

۱۶۲ - کیفر بی هنر

بخویش، همیشه گه سوختن بزاری گفت
همیشه سر بفلک داشتیم در بستان
خوش آنزمان که مرا نیز بود جایگاهی
حریر سبز بتن بود، پیش از این ما را
من از کجا و فتادن بمطبخ دهقان
بوقت شیر، ز شیرم گرفت دایه دهر
عبث بباغ دمیدم که بار جور کشم
ز بیخ کنده شدیم این چنین بجور، از آنک
فکند بی سببی در تنور پیرزنم
ز دیده، خون چکدم هر زمان ز آتش دل
نه دود ماند و نه خاکستر از من مسکین
مرا بنواز بپرورد باغبان روزی
چنان ز یاد زمان گذشته خرسندم
نمود شبرو گیتیم سنگسار، از آنک
ندید هیچ، بغیر از جفا و بد روزی
چو پنبه، خوار بسوزد، چو نی بنالد زار
مرا چو نخل، بلندی واستقامت بود
چه اوفتاد که گردون ز پا دافکندم
چه وقت سوز و گداز است، شاخ نورس را
بخنده گفت چنین، اخگری ز کنج تنور
مگوی، بی گنهم سوخت شعله تقدیر
کنون که پرده از این راز، برگرفت سپهر

که ای دریغ، مرا ریشه سوخت زین آذر
کنون چه رفت که ما را نه ساق ماند و نه سر
میان لاله و نسرين و سوسن و عبهر
چه شد که جامه گسست و سیاه شد پیکر
مگر نبود در این قریه، هیزم دیگر
نه با پدر نفسی زیستم، نه با مادر
بزیر چرخ تو گوئی نه جوی بود و نه جر
ز تندباد حوادث، نداشتیم خبر
شوم ز خار و خسی نیز، عاقبت کمتر
کسی نکرد چو من خیره، خون خویش هدر
خوش آنکسیکه بگیتی ز خود گذاشت اثر
نگفت هیچ بگوشم، حدیث فتنه و شر
که تیره بختی خود رانمیکنم باور
ندید شاخی ازین شاخسار کوتاه تر
هر آنکه همنفشی سفله بود و بد گوهر
کسیکه اخگر جانسوز را شود همسر
چه شد که بی گنهم واژگونه گشت اختر
چه شد که از همه عالم بمن فتاد شر
چه کردیم که ما را کنند خاکستر
که وقت حاصل باغ، از چه روندادی بر
همین گناه تو را بس، که نیستی بر ور
به آنکه هر دو بگوئیم عیب یکدیگر

ز همنشین جفا جو، گریختن خوشتر
بگرگ می توان گفت، میش و بره مدر
هزار خانه بسوزد هم از یکی اخگر
من آتشم، ز من و زشت راثیم بگذر
پسر چو ناخلف افتاد، چیست جرم پدر
هنرورنند بزرگان، ترا چه بود هنر
بمیوه نخل شد، ای دوست، برتر از عرعر
برای تازه نهالان، خسارتست و خطر
چو چوب همسر آذر شود، چه خفک و چه تر
بسوی کاخ هنر، نیست غیر کوشش در
بجز بدی، ندهد بدسرشت را کیفر
تو صورتی و سپهر بلند، صورتگر
تنت چگونه چنین فریه است و جان لاغر
دمی در آینه روشن جهان، بنگر
ز سحر بازی و ترفند گنبد اخضر
نیفکنند ز هر حمله سپهر، سپر
عجب مدار، رگی را زدند گر نشتر
نخورده باده کسی، رایگان ازین ساغر
برای بوی خوشی، عود سوخت در مجمر

ز چون منی، چه توان چشم داشت غیر ستم
به تیغ می توان گفت، دست و پای میر
من ار بدم، ز بداندیشی خود آگاهم
ترا چه عادت زیبا و خصلت نیکوست
سزای باغ نبود تو، باغبان چه کند
خوشند کارشناسان، ترا چه دارد خوش
بلند گشتن تنها بلندنامی نیست
بطرف باغ، تهی دست و بی هنر بودن
چو شاخه باریبارد، چه برگ سبز چه زرد
بکوی نیکدلان، نیست جز نکوئی راه
کسیکه داور کردارهای نیک و بد است
بدان صفت که توئی، نقش هستیت بکشند
اگر ز رمز بلندی و پستی، آگاهی
اگر ز کار بد نیک خویش، بی خبری
هزار شاخه سرسبز، گشت زرد و خمید
به روز حادثه، کار آگاهان روشن رای
ز خون فاسد تو، تن مریخی بود همی
بهای هر نم ازین یم، هزار خون دل است
برای معرفتی، جسم گشت همسر جان

۱۶۳ - گذشته بی حاصل

فصل رحلت در این کتاب نبود
نام طوفان و انقلاب نبود
گر که همسایه عقاب نبود
ورنه دراه، پیچ و تاب نبود
اینکه در کوزه بود، آب نبود
کار ایام را حساب نبود
طوطی جرخ، جز غراب نبود
همچو دزدیدن ثیاب نبود
خم هستی، خم شراب نبود
پرسش دیو را جواب نبود
مگرت دوره شباب نبود
هیچ گندم در آسیاب نبود
زانکه در دست ما طناب نبود
ملک معمور دل، خراب نبود
پای نیکان، درین رکاب نبود
در بیابان جان سراب نبود
گنه برق و آفتاب نبود
خواب ما مرگ بود، خواب نبود

کاشکی، وقت را شتاب نبود
کاش، در بحر بیکران جهان
مرغان میبهراند این گنجشک
ماندیدیم و راه کج رفتیم
اینکه خواندیم شمع، نور نداشت
هر چه کردیم ماه و سال، حساب
غیر مردار، طعمهای نشناخت
ره دل زد زمانه، این دزدی
چو تهی گشت، پر نشد دیگر
خانه خود، به اهرمن منمای
دوره پیرت، چراست سیاه
بس بگشت آسیای دهر، ولیک
نکشید آب، دلو مازین چاه
گر نمیبود تیشه پندار
زین منه، اسب آژ را بریشت
تو، فریب سراب تن خوردی
ز آتش جهل، سوخت خرمن ما
سال و مه رفت و ما همی خفتیم

۱۶۴ - گرگ و سگ

که صبحدم بره بفرست، میهمان دارم
درون تیره و دندان خون فشان دارم
که رهزنی تو و من نام باسبان دارم
همیشه جان بکف و سر بر آستان دارم
نه آنکه کار چو شد سخت، سرگران دارم
چه انتظار ازین پیش، ز آسمان دارم
کنون بدست توانا، دو صد عنان دارم
ز خود چگونه چنین ننگ را نهان دارم
هراس کم دلی بره جیبان دارم
هزارها سخن، از عهد باستان دارم
من این قلاده سیمین، از آنزمان دارم
که عمرهاست بکوی وفا مکان دارم
شبان گرم نبرد، پاس کاروان دارم
دهان من نتوان دوخت، تا دهان دارم
سه زخم کهنه به پهلوی پشت و ران دارم
کنون ز گوش گذشتی، چنین گمان دارم
فروش نیست در آنجا که من دکان دارم

پیام داد سگ گله راه شبی گرگی
مرا بخشم میاور، که گرگ بدخشم است
جواب داد، مرا با تو آشنائی نیست
من از برای خور و خواب، تن نپروردم
مرا گران بخریدند، تا بکار آیم
مرا قلاده بگردن بود، پلاس به پشت
عنان نفس، ندادم چو غافلان از دست
گرفتم آنکه فرستادم آنچه میخواهی
هراس نیست مرا هیچکه ز حمله گرگ
هزار بار گریزاندمت به دره و کوه
شبان، بجرات و تدبیرم آفرینها خواند
رفیق دزد نگردم بحیله و تلبیس
درستکارم و هرگز نماندهام بیکار
مرا نکشته، باغل درون نخواهی شد
جفای گرگ، مرا نازگی نداشت، هنوز
دو سال پیش، بدندان دم تو برکندم
دکان کید، برو جای دیگری بگشای

۱۶۵ - گرگ و شبان

بخفتی وقت گشت گوسفندان
شدی همواره زان خفتن، خبردار
گهی از گله کشتی، گاه بردی
ز خون هر روز، رنگین آن چراگاه
زمانی بره‌ای، گه گوسفندی
نشد در کار، تدبیر و شماری
بدام افتند مستان، کام ناکام
بچنگ حیلۀ گرگش سپردی
نه میدانست شرط پاسبانی
دگر زان گله، چوپان را چه ماند
شبان از خواب بی‌هنگام برخاست
فکند آن دزد را، یکروز در بند
که گشت و گردون و پهلوش بشکست
چه تدبیری، چو وقت کار شد دیر
نو گرگ بس شبان و گوسفندی
نه چوپانی تو، نام تست چوپان
شبان بودن، ز گرگ آگه نبودن
توان شب نخفتن، پاسبان را
نه هر کو چشم دارد، پاسبان است
بهنگام چرای گله، خفتی
ندانستی که کار گرگ، گرگی است
نشاید کرد با یکدست، ده کار

شنیدستم یکی چوپان نادان
در آن همسایگی، گرگی سیه‌کار
گرامی وقت را، فرصت شمردی
دراز آن خواب و عمر گله کوتاه
ز پا افتادی، از زخم و گزند
بغفلت رفت زینسان روزگاری
شبان را دیو خواب افکنده در دام
ز آغل گله را تا دشت بردی
نه آگه بود از رسم شبانی
چو عمری گرگ بددل، گله راند
جو گرگ از گله هر شام و سحر کاست
بکردار عسی، کوشید یک چند
چنانش کوفت سحت و سخت برست
بوقت کار، باید کرد تدبیر
بگفت، ای تیره‌روز آزمندی
بدینسان داد پاسخ، گرگ نالان
نشاید وقت بیداری غنودن
شبان باید، ای مسکین، شبان را
نه هر کو گله‌ای راند، شبان است
تو، عیب کار خویش از خود نهتی
شدی پست، این نه آئین بزرگی است
نو خفتی، کار از آن گردید دشوار

کجا بود آن زمان این چویدستی
تو وارون بخت، ایمن بودی از من
چو در نا محکم و کوتاه بود بام
که تا گمگشته‌ای راه، باز جویند
در اغلبا بسی شب کرده‌ام روز
پس از صد گوسفند و بره خوردن
به گردنها و شریانها در آویخت
بطرف مرغزاران، سبزه و سنگ
بسی بزغاله را از گله بردم
نخستین روز آزادی، همانم
بود فرجام، گرگ گله خویش
که کار گله و چوپان، تمام است

چرا امروز پشت من شکستی
شبانان نیستند از گرگ، ایمن
نخسبد هیچ صاحب خانه آرام
شبانان، آنقدر پرسند و پویند
من از تدبیر و رأی خانمانسوز
چه غم گر شد مرا هنگام مردن
مرا چنگال، روزی خون بسی ریخت
بعمری شد ز خون آشامیم رنگ
بسی گوساله را پهلوش فشردم
اگر صد سال در زنجیر ماندم
شبان فارغ از گرگ بداندیش
کنون دیگر نه وقت انتقام است

۱۶۶ - گره گشای

پیرمردی، مفلس و برگشته بخت
هم پسر، هم دخترش بیمار بود
این، دوا میخواستی، آن یک پزشک
این، عسل میخواست، آن یک شورها
روزها میرفت بر بازار و کوی
دست بر هر خودپرستی میگشود
هر امیری را، روان میشد ز پی
شب، بسوی خانه میآمد زبون
روز، سائل بود و شب بیمار دار
صبحگاهی رفت و از اهل کرم
از دری میرفت حیران بر دری
ناشمرده، برزن و کوئی نماند
درهمی در دست و در دامن نداشت
رفت سوی آسیا هنگام شام
زد گره در دامن آن گندم، فقیر
گر تو پیش آری بفضل خویش دست
چون کنم، یارب، در این فصل شتا
میخرد این گندم اریکجای کس
آن عدس، در شوربا میریختم
درد اگر باشد یکی، دارو یکی است
بس گره بگشوده‌ای، از هر قبیل
این دعا میکرد و می‌پیمود راه

روزگاری داشت ناهموار و سخت
هم بلای فقر و هم تیمار بود
این، غذایش آه بودی، آن سرشک
این، لحافش پاره بود، آن یک قبا
نان طلب میکرد و میرد آبروی
تا پیشیزی بر پیشیزی میفزود
تا مگر پیراهنی، بخشد به وی
قالب از نیرو تهی، دل پر ز خون
روز از مردم، شب از خود شرمسار
کس نداشت نه پیشیز و نه درم
رهنورد، اما نه پائی، نه سری
دیگرش پای تکاپونی نماند
ساز و برگ خانه برگشتن نداشت
گندمش بخشید دهقان یک دو جام
شد روان و گفت کای حی قدیر
برگشائی هر گره کایام بست
من علیل و کودکانم ناشتا
هم عسل زان میخردم، هم عدس
وان عسل، با آب میآمیختم
جان فدای آنکه درد او یکی است
این گره را نیز بگشا، ای جلیل
ناگه افتادش به پیش پای نگاه

دید گفتارش فساد انگیزخته
بانگ بر زد، کای خدای دادگر
سالها نرد خدائی باختی
این چه کار است، ای خدای شهر و ده
چون نمی‌بیند، چو تو بیننده‌ای
تا که بر دست تو دادم کار را
هرچه در غربال دیدی، بیختی
من ترا کی گفتم، ای یار عزیز
ابلهی کردم که گفتم، ای خدای
آن گره را چون نیارستی گشود
من خداوندی ندیدم زین نمط
الغرض، برگشت مسکین دردناک
چون برای جستجو خم کرد سر
سجده کرد و گفت کای رب ودود
هر بلائی کز تو آید، رحمتی است
تو بسی زان‌دیشه برتر بوده‌ای
زان بتاریکی گذاری بنده را
تیشه، زان بر هر رگ و بندم زنند
گر کسی را از تو دردی شد نصیب
هر که مسکین و پریشان تو بود
رزق زان معنی ندادندم خسان
ناخوانی زان دهی بر تندرست
زان به درها بردی این درویش را
اندرین پستی، قضایم زان فکند
من به مردم داشتیم روی نیاز
من بسی دیدم خداوندان مال

وان گره بگشوده، گندم ریخته
چون نو دانائی، نمیدانند مگر
این گره را زان گره نشناختی
فرقها بود این گره را زان گره
کاین گره را برگشاید، بنده‌ای
ناشتا بگذاشتی بیمار را
هم عسل، هم شورها را ریختی
کاین گره بگشای و گندم را بریز
گر توانی این گره را برگشای
این گره بگشودنت، دیگر چه بود
یک گره بگشودی و آنهم غلط
تا مگر برجیند آن گندم ز خاک
دید افتاده یکی همیان زر
من چه دانستم ترا حکمت چه بود
هر که را فقری دهی، آن دولتی است
هرچه فرمان است، خود فرموده‌ای
تا ببینند آن رخ تابنده را
تا که با لطف تو، پیوند زنند
هم، سرانجامش تو گردیدی طیب
خود نمیدانست و مهمان تو بود
تا ترا دامن پناه بیگسان
تا بداند کآنچه دارد زان تست
تا که بشناسد خدای خویش را
تا تو را جویم، تو را خوانم بلند
گرچه روز و شب، در حق بود باز
تو کریمی، ای خدای ذوالجلال

هم تو دستم را گرفتی، ای خدای	بر در دونان، چو افتادم ز پای
رشته‌ام بردی، تا که گوهر دهی	گندم را ریختی، تا زر دهی
ورنه دیگ حق نمی‌افتد ز جوش	در تو، پروین، نیست فکرو عقل و هوش

۱۶۷ - گریه بی‌سود

باغبانی، قطره‌ای بر برگ گل	دید و گفتم این چهره جای اشک نیست
گفت، من خندیده‌ام تا زاده‌ام	دوش، برخندیدم بلبل گریست
من، همی خندم برسم روزگار	کاین چه ناهمواری و ناراستیست
خنده ما را، حکایت روشن است	گریه بلبل، ندانستم ز چیست
لحظه‌ای خوش بوده‌ایم و رفته‌ایم	آنکه عمر جاودانی داشت، کیست
من اگر یک روزه، تو صد ساله‌ای	رفتنی هستیم، گر یک یا دوست
درس عبرت خواند از اوراق من	هر که سوی من، بفکرت بنگریست
خرم، با آنکه خارم همسر است	آشنا شد با حوادث، هر که زیست
نیست گل را، فرصت بیم و امید	زانکه هست امروز و دیگر روز نیست

۱۶۸ - گفتار و کردار

به گریه گفت ز راه عتاب، شیر زبان
خیال پستی و دزدی، تو را برد همه روز
گهی ز کاسه بیچارگان، بری گپها
ز ترکتازی تو، مانده بیوه زن ناهار
چرا زنی ره خلق، ای سیدل، از پی هیچ
برای خوردن کشک، از چه کوزه میشکنی
بزخم قلب فقیران، چه کسی نهد مرهم
مکن سیاه، سرو گوش و دم ز تابو دیگ
نه ماست مانده ز آرت بخانه زارع
گفت ز گوش چکانند خون و گاه از دم
تو از چه، ملعبه دست کودکان شده‌ای
بیا به بیشه و آزاد زندگانی کن
شکارگاه، بسی هست و صید خفته بسی
مرا قریب ندادست، هیچ شب گردون
مرا دلبری و کاراگهی، بزرگی داد
زمانه‌ای نفکندست هیچگاه بدام
چو راه‌بینی و رهرو، تو نیز پیشتر آی
شنید گریه نصیحت ز شیر و کرد سفر
گهی چو شیر بغرید و بر زمین زد دم
بخویش گفت، کنون کز نژاد شیرانم
برون جهم ز کمینگاه وقت حمله، چنین
نبود آگهی پیش از این، که من چه کم

ندیده‌ام چو تو هیچ آفریده، سرگردان
بسوی مطبخ شه، یا بکلبه دهقان
گهی ز سفره درماندگان، ربائی نان
ز حیلسازی تو، گشته مطبخی نالان
چه پرکنی شکم، ای خودپرست، چون انبان
قضا به پیرزن آنرا فروختست گران
و گر برند خسارت، چه کسی دهد تاوان
سیاهی سر و گوش، از سیه‌دلیست نشان
نه شیر مانده ز جوروت، بکاسه چوپان
شبی ز سگ رسد فتنه، روزی از دربان
بچشم من نشود هیچکی ز بیم، عنان
برای خوردن و خوش زیستن، مکش وجدان
بشرط آنکه کنی تیز، پنجه و دندان
مرا زیون ننمودست، هیچ روز انسان
به رأی پیر، توانیم داشت بخت جوان
نشانعام ننمودست هیچ تیر و کمان
چو هست گوی سعادت، تو هم بز چوگان
نمود در دل غاری تهی و تیره، مکان
برای تجربه، گاهی بگوش داد تکان
نه شهر، وادی و صحرا بود مرا شایان
فرو برم بتن خصم، چنگ تیز چنان
بوقت کار، توان کرد این خطا جبران

چو شد ز رنگ شب، آن دشت هولناک سیاه
تنش بلرزه فتاد از صدای گرگ و شغال
گهی دوخت درافتاد و گاه سنگ شکست
ز بیم، چشم زحل خون ناب ریخت بغاک
در تنور نهادند و شمع مطبخ مرد
شبان چو خفت، برآمد بیام آغل گرگ
گذشت قافله‌ای، کرد ناله‌ای جرسی
شغال پیر، بامید خوردن انگور
خزید گریه دهقان به پشت خیک پنیر
ز کنج مطبخ تاریک، خاست غوغائی
پلنگ گرسنه آمد ز کوهسار بزیر
شنید گریه مسکین صدای پا و ز بیم
ز فرط خوف، فراموش کرد گفته خویش
نه ره شناخت، نه‌اش پای راه رفتن ماند
نمود آرزوی شهر و در امید فرار
گذشت گریگی و روزگار شیری شد
بناگاهان ز کمینگاه خویش، جست پلنگ
بزیر پنجه صیاد، صید نالان گفت
بشهر، گریه و در کوهسار شیر شدم
ز خودپرستی و آرم چنین شد آخر، کار
گرفتم آنکه بصورت شیر میمانم
بلند شاخه، بدست بلند میوه دهد
حدیث نور تجلی، بنزد شمع مگوی
بدان خیال که قصری بنا کنی روزی
چراغ فکر، دهد چشم عقل را پرتو
ببین ز دست چکار آیدت، همان میکن

نمود وحشت و اندیشه، گریه‌ها ترسان
دلش چو مرغ تپید، از خزیدن ثعبان
ز تندباد حوادث، ز فتنه طوفان
چو شاخ بلسرزد زهره رخشان
طلوع کرد مه و ماند در فلک حیران
چنین زنند ره خفتگان شب، دزدان
بدست راهزنی، گشت رهروی عریان
بجست بر سر دیوار کوهستان
زدند تا که در انبار، موشکان جولان
مگر که رویه‌گی برد، مرغی بریان
بسوی غار شد اندر هوای طعمه، روان
ز جای جست که بگریزد و شود پنهان
که کار باید و نیرو، نه دعوی و عنوان
نه چشم داشت فروغ و نه پنجه داشت توان
دمی پروانه سقف غار شد نگران
ولیک شیر شدن، گریه را نبود آسان
به ران گریه فرو برد چنگ خون افشان
بدین طریق بمیرند مردم نادان
خیال بیهده بین، باختم درین ره جان
بنای مست بریزد، چو سخت شد باران
ندارم آن دل و نیرو، همین بسم نقصان
چرا که با نظر پست، برتری نتوان
نه هر که داشت عصا، بود موسی عمران
به تیشه، کلبه آباد خود مکن ویران
طبیعی عقل، کند درد آزار درمان
مباش همچو دهل، خودنما و هیچ میان

بہل، کہ کان ہوی را نیافت کس گوهر
مرو، کہ راہ ہوس را نیافت کس پایان
چگونہ رام کنی توسن حوادث را
تو، خویش را نتوانی نگاہداشت عنان
منہ، گرت بصری هست، پای در آتش
مزن، گرت خردی هست، مشت بر سندان

۱۶۹ - گل بی‌عیب

بلبلی گفت سحر با گل سرخ
گل خوشبوی و نکوئی چو ترا
هر کہ پیوند تو جوید، خوار است
حاجب قصر تو، هر روز خسی است
ما تو را سیر ندیدیم دمی
عاشقان، در ہمہ جا ننشینند
خار، گاہم سر و گہ پای بخسب
گل سرخی و نپرسی کہ چرا
گفت، زیبائی گل را مستای
آن خوشی کز تو گریزد، چہ خوشی است
ناگریز است گل از صحبت خار
ما شکفتیم کہ پژمرده شویم
عاقبت، خوارتر از خار شود
رو، گلی جوی کہ ہموارہ خوش است
این چنین خواستہ بیغش را
ما چو رفتیم، گل دیگر هست
ہمہ را کشتی نیان، کشتی است
چہ توان داشت جز این، چشم ز دہر
ز ترازوی قضا، شکوہ مکن
رہ آن بوی کہ پیدایش ازوست
نتوان گفت کہ خار از چہ دمید
چرخ، با ہر کہ نشاندت بنشین

بنده، شایسته نهائی نیست
گهر معدن مقصود، یکی است
خلوتی خواه، کاز اغیار تہی است
ہر گلی، علت و عیبی دارد

حق تعالی و تقدس، نہاست
وانچہ برجاست، شبہ یا میناست
دولتی جوی، کہ بیچون و چراست
گل بی‌علت و بی‌عیب، خداست

۱۷۰ - گل پژمرده

صبحدم، صاحب‌دلی در گلشنی
دید گلہای سپید و سرخ و زرد
بر لب جوها، دمیدہ لالہ‌ها
ہر تنی، روشنتر از جانی شدہ
برگ گل، شاداب و شبنم تابناک
گوئی آن صاحب‌نظر، رائی نہداشت
نہ سوی زیبا رخی میکرد روی
ہر طرف گل بود، آنجا وقت گشت
در صف گلہا، بدید او ناگہان
دور افتادہ ز بسزم یارہا
یکنفس بشکفتہ، یک دم زیستہ
رونقش بشکستہ چرخ کوژ پشت
الغرض، صاحب‌دل روشن روان
جملہ خندیدند گلہای دگر
زین ہمہ زیبائی و جلوہ‌گری
این معما را ندانستیم چیست
گفت، گل در بوستان بسیار بود
ما از آن معنیش چیدیم، ای فتی
کردم این افتادہ زان رہ جستجوی
زان ببردیم این گل بی‌آب و رنگ
وقت این گل میروہ حالی ز دست
من ببونیدنش، زان کردم ہوس

شد روان بہر نظارہ کردنی
یاسمین و خیری و ریحان و ورد
بر گل و سوسن، چکیدہ ژالہ‌ها
ہر گل سرخی، گلستانی شدہ
ہر دو از آلائش پندار، پاک
فکرت و شوق تماشائی نہداشت
نہ گلی، نہ غنچہ‌ای میکرد بوی
جملہ را میدید، اما میگذاشت
کہ گل پژمردہ‌ای گشتہ نہان
خوی کردہ با جفای خارہا
صبحدم، شبنم بر او بگریستہ
زشت گشتہ، بر نکویان کردہ پشت
آن گل پژمردہ چید و شد روان
کہ نبود عارف و صاحب‌نظر
یک گل پژمردہ با خود میبری
وینکہ بر ما برتری دادیش کیست
لیک، ما را نکتہ‌ای در کار بود
کہ نچیند کس، گل پژمردہ را
کہ بگردانند از افتادہ، روی
کہ زمانہ عرصہ بر وی کرد تنگ
دیگران را تا شبانگہ وقت هست
کاین چنین گل را، نبود هیچکس

دی شکفت از گلبن و امروز شد
عمر، چون اوراق بی‌شیرازه بود
چون خریداران، گرفتیمش بدست
چونکه گل‌های دگر زیباترند
خلق را باشد هوای رنگ و بو
ای عجب، امروزها دیروز شد
این گل پژمرده، دیشب تازه بود
زانکه چرخ پیر، بازارش شکست
هم نظربازان بر آنان بگذرند
کس نپرسد، کان گل پژمرده کو

۱۷۱ - گل پنهان

نہفت چہرہ گلی زیر برگ و بلبل گفت
مسوز زانش ہجران، ہزار دستان را
جواب داد، کازین گوشہ گیری و پرهیز
ز دستبرد حوادث، وجود ایمن نیست
تو گریہ میکنی و خندہ میکند گلزار
مجال بستن عہدی بما نداد سپہر
مباش فتنہ زیبائی و لطافت ما
نسیم صبحگہی، تا نقاب ما بدرید
بکاست آنکہ سیکار شد، ز قیمت خویش
دوروزہ بود، ہوسرانی نظربازان
مپوش روی، بروی تو شادمان شدہ ایم
بکوی عشق تو عمری است داستان شدہ ایم
عجب مدار، کہ از چشم بد نہان شدہ ایم
نشستہ ایم و بر این گنج، پاسبان شدہ ایم
ازین گریستن و خندہ، بدگمان شدہ ایم
سحر، شکفتہ و ہنگام شب خزان شدہ ایم
چرا کہ نامزد باد مہرگان شدہ ایم
برای شکوہ ز گیتی، ہمہ دہان شدہ ایم
ازین معاملہ ترسیدہ و گران شدہ ایم
ہمین بس است، کہ منظور باغبان شدہ ایم

۱۷۲ - گل خودرو

بطرف گلشنی، در نویهاری
درخشنده، چو اندر درج گوهر
بدو گل گفت، کای شوخ سیکسار
تو در هر جا که بنشین، گیاهی
در اینجا، نکته‌دانان بی‌شمارند
بسوی چون تویی، خوبان نبینند
شود گر باغبان، آگاه ازین کار
شرار کیفر، دامن بگیرد
ز گلشن بر کنند، خواه ناخواه
بدین بی‌رنگی و پستی و زشتی
بگفتا نام هر کس در شماری است
کسی کاین نقش بر گل مینگارد
ترا گر باغبانی بود چالاک
ترا گر کرد استاد آبیاری
شما را گر چه رونق بیشتر بود
چه ترسانی ز آسیب شرارم
چه بودستیم جز خواب و خیالی
مرا در باغ، محکم ریشه‌ای نیست
بگامی میتوان بنیاد ما کند
جمال هر گلی، در جلوه و پوست
چه دانستی که ما را رنگ و بو نیست
دمیدم تا بدانیدم که هستم

گلی خودرو، دمید از جو کناری
فروزنده، چو بر افلاک اختر
بجوی و جر، گل خودروست بسیار
بهر راهی که روئی، خار راهی
شما را در شمار ما نیارند
وگر روزی ببیندت، نچینند
کند کار ترا ایام، دشوار
وبال هستیت، گردن بگیرد
کنندت پایمال، اندر گذرگاه
چرا اندر ردیف ما نشستی
مرا نیز اندرین ملک، اعتباری است
حساب خار و خس را نیز دارد
مرا هم باغبانی کرد افلاک
مرا هم آب داد ابر بهاری
سوی ما نیز، گردون را نظر بود
چه کردم تا بسوزد روزگارم
که گیرد گردن ما را وبالی
ز داس و تیشه‌ام، اندیشه‌ای نیست
بآهی میتوان از هم پراکند
چه فرق، ارنو گلی پاکیزه، خودروست
که میگوید گل خودرو، نکونست
فتادم تا نگوئی خودپرستم

مپنداری که کار دهر، بازیست
بهر مه‌دم که خواباندد، خفتم
نشستم، تا رخم شبنم بشوید
درین بی‌رنگ و بوئی، رنگ و بوهاست
سزد گر سرو و گل، بر ما بخندند
بیاد من، کسی تخمی نیفشاند
مرا با گل، خیال همسری نیست
اگر چه گلشن ما، دشت و صحراست
زمن، زین بیش کس خوبی نخواهد
گرفتم جلوه و رنگی و تابی
گلی زیبا شدم در باغ ایام

مرا این اوفتادن، سرفرازست
ز هر مرزی که گفتندم، شکفتم
نسیم صبحگاهانم بیوید
درین دفتر، ز خلقت گفتگوهاست
که ما افتاده‌ایم، ایشان بلندند
کشاووز سپهرم با تو بنشاند
هوای نخوت و نام‌آوری نیست
ز هر جا رسته‌ایم، آنجا مصفاست
گل خودرو، ز قدر گل نکاهد
ز بارانسی و باد و آفتابی
چه میدانم، چه خواهم شد سرانجام

۱۷۳ - گل سرخ

فروزنده خورشید، رنگش ببرد
یکی ابر خرد، از سرش میگذشت
برآورد فریاد و شد بی قرار
مرا برد بی آبی از چهر، رنگ
و گرنه چرا کاست رنگم ز چهر
بجورم ز دامن گلزار برد
در آتش درافکند امروز و سوخت
چرا ساقه‌ام را ز گلبن شکست
بکشت و نپرسید این کشته کیست
گلستان، همه روشن از روی من
فرشته، سحرگاه بوسید و رفت
ز زاله، مرا گوهر گوش کرد
که بودش بدامان من، خفت و خیز
ز گلشن، بیکبارگی پا کشید
ز پیرایه صبح، پاکیزه تر
رسودند آرایش تخت من
نمیدادم، ای دوست، از دست گنج
ندیده خوشی، فرصتم شد تمام
مرا چهره‌ای بس دلارای بود
چو پیرایه‌ام، بر کمر میزدند
زمانه تهی کرد این انجمن
که کاهیده شد مغز و جز پوست نیست

گل سرخ، روزی ز گرما فسرده
در آن دم که پژمرد و بیمار گشت
چو گل دید آن ابر را رهسپار
که، ای روح بخشنده، لختی درنگ
مرا بود دشمن، فروزنده مهر
همه زیورم را بیکبار برد
همان جامه‌ای را که دیروز دوخت
چرا رشته هستیم را گست
گست و ندانست این رشته چیست
جهان بود خوشبوی از بوی من
مرا دوش، مهتاب بونید و رفت
صبا همچو طفلم در آغوش کرد
همان بلبل، آن دوستدار عزیز
چو محبوب خود را سیه روز دید
مرا بود دیهیم سرخی بسر
بدینگونه چون تیره شد بخت من
نمیسوختم گر، ز گرما و رنج
مرا روح بخش چمن بود نام
گرم پرتو و رنگ، برجای بود
چو تاجم عروسان بسر میزدند
بیکباره از دوستداران من
ازان راهم، امروز کس دوست نیست

چو برتافت روی از تو، چرخ دنی
توانا تونی، قطره‌ای جود کن
که تا بار دیگر، جوانی کنم
بدو گفت ابر، ای خداوند ناز
همین لحظه باز آیم از مرغزار
گر این یک نفس را شکبیا شوی
دهم گوشوارت ز در خوشاب
بگیرد خوشی، جای پژمردگی
کنم خاطرت را ز تشویش، پاک
ز من هر نمی، چشمه زندگی است
نشاط جوانی ز سر بخشمت
شود بلبل آگاه زین داستان
در اقلیم خود، باز شاهی کنی
بدین گونه چون داد بند و نوید
همی نافت بر گل خور تابناک
سیه گشت آن چهره از آفتاب
چنانش سر و ساق، درهم فشرد
ز رخساره‌اش رونق و رنگ رفت
ره و رسم گردون، دل آزدنست
چو باز آمد آن ابر گوهرفشان
شکسته گلی دید بی رنگ و بوی
همی شست رویش، بروشن سرشک
بسی ریخت در کام آن تشنه آب
نخندید زان گریه زار زار
ننوشید یک قطره زان آب پاک
ز امیدها، جز خیالی نماند

همه دوستیها شود دشمنی
مرا نیز شاداب و خشنود کن
ز غم وارهم، شادمانی کنم
بکن کوتاه، این داستان دراز
نشارت کنم لؤلؤ شاهوار
دگر باره شاداب و زیبا شوی
روان سازم از هر طرف، جوی آب
نه اندیشه ماند، نه افسردگی
فرو شویم از چهر زیبات خاک
سیاهیم بهر فروزندگی است
صفا و فروغ دگر بخشمت
دگر ره، نهد سر بر این آستان
بجلوه گری، هر چه خواهی کنی
شد از صفحه بوستان ناپدید
نشانیدش آخر بدامان خاک
نه شبنم رسید و نه یک قطره آب
که یکباره بشکست و افتاد و مرد
بگیتی بخندید و دلتنگ رفت
شکفته شدن، بهر پژمردنست
ازان گمشده، جست نام و نشان
همه انتظار و همه آرزوی
چه دارو دهد مردگان را پزشک
بسی قصه گفت و نیامد جواب
نیابخت از گوش، آن گوشوار
نگشت آن تن سوخته، تابناک
ز اندیشه‌ها جز ملالی نماند

چو اندر سبوی تو، باقی است آب
بآزردگان، مومیانی فرست
چو رنجور بینسی، دوانیش ده
همیشه تو را توش این راه نیست
بشکرانه، از تشنگان رخ متاب
گه تیرگی، روشنائی فرست
چو بی‌توشه یابی، نوانیش ده
برو، تا که تاریک و بیگاه نیست

۱۷۴ - گل و خار

در باغ، وقت صبح چنین گفت گل به خار
گلزار، خانه گل و ریحان و سوسن است
پزمرده خاطر است و سرافکنده و نژند
با من ترا چه دعوی مهر است و همسری
در صحبت تو، پاک مرا تار و پود سوخت
گه دست میخراشی و گه جامه میدری
پاکی و تاب چهره من، در تو نیست هیچ
شب‌نم، همواره بر ورقم بوسه میزنند
در زیر پا نهند ترا رهروان و لیک
دل‌گر نمیگدازی و نیش از نمیزی
خندید خار و گفت، تو سختی ندیده‌ای
ما را فکند، نه خویشی افتاده‌ایم
گردون، بسوی گوشه‌نشینان نظر نکرد
یکروز آرزو و هوس بیشمار بود
با آنکه هیچ کار نمی‌آیدم ز دست
از خود نبود آگهی، از ضعف کودکی
تا دوزی بهار، برای تو جامه دوخت
هنگام خفتن تو، نختفم برای آنک
از باسبان خوشتنت، عار پهر چیست
آنکو ترا سروغ و صاف و جمال داد
بی‌رونقیم و بیخود و ناجیز، زان سبب
ما را غمی ز فتنه باد سموم نیست

با جور و طعن خارکن و تیشه ساختن
این سست مهر دایه، درین گاهوار تنگ
آئین کینه‌توزی گیتی، کهن نشد
ما را بسر فکند و ترا بفراشت سر
آن پرتوی که چهره تو را جلوه‌گر نمود
مشاطه سپهر نیاراست روی من
خواری سزای خار و خوشی در خور گل است
شادابی تو، دولت یک هفته بیش نیست
آنان کازین کبود قدح، باده میدهند
گر خار یا گلیم، سرانجام نیستی است
گلبن، بسی فتاده ز سیل قضا بخاک
بس گل شکفت صبحدم و شامگه فمرد
خلق زمانه، با تو بروز خوشی خوشند
روزی که هیچ نام و نشانی نداشتی
پروین، ستم نمیکند از باغبان دهر

بهتر ز رنج طعنه شنیدن، هزار بار
از بهر راحت تو، مرا داده بسی فشار
پرورد گر یکی، دگری را بکشت‌زار
ما را فشرده گوش و ترا داد گوشوار
تا نزد ما رسید، بناگاه شد شرار
با من مگوی، کازچه مرا نیست خواستار
از تاب خویش و خیرگی من، عجب مدار
بر عهد چرخ و وعده گیتی، چه اعتبار
خودخواه را بسی نگذارند هوشیار
در باغ دهر، هیچ گلی نیست پایدار
گلبرگ، بس شدست ز باد خزان غبار
ترسم، تو نیز دیر نمایی بشاخسار
تا رنگ باختی، فکنندت برهگذار
جز من، ترا که بود هواخواه و دوستدار
گل را چراست عزت و خار از چه روست خوار

۱۷۵ - گل و خاک

صبحدم، تازه گلی خودبین گفت
خاک خندید که منظوری هست
مقصد این ره ناپیدا را
همه از دولت خاک سیه است
همه طفلان دبستان مانند
پوستین بودمت ایام شتا
جز تواضع نبود رسم و رهم
نکنم پیروی عجب و هوی
تو، بدلجویی خود مغروری
من اگر تیره و گر ناجیزم
گل بی‌خاک نخواهد رونید
خلقت از بهر تنی تنها نیست
همگی خاک شویم آخر کار
برگ گل یا برگلرخساری است
تکیه بر دوستی دهر، ممکن
مشو ایمن که گل صد برگم
گرچه گرد است بدیدن گردو
گوی چوگان فلک شد سرما
همه، ناگاه گلوگیر شوند
کشتی بحر قضا، تسلیم است
کوش تا جامه فرصت نداری
تا تو آبی به تکلف بخوری
غافل از خویش مشو، یک سر موی

کاز چه خاک سیهم در پهلوست
خیره با هم ننشستیم، ای دوست
ز کسی پرس که پیدایش ازوست
که چمن خرم و گلشن خوشبو است
هر گل و سبزه که اندر لب جو است
چو شدی مغز، رها کردی پوست
گرچه گلزار ز من چون مینو است
زانکه افتادگیم خصلت و خواست
نشیدی که فلک، عریده‌جو است
هرچه را خواجه پسندد، نیکو است
خاک، هر سوی بود، گل زانو است
چشم گرچشم‌شد، ابرو ابرو است
همچو آن خاک که در برزن و کواست
خاک و خشتی که برج و بارو است
که گهی دوست، دگر گاه عداوت
که تو صد برگگی و گیتی صدرو است
نه هر آن گرد که دیدی، گردو است
زانکه چوگان فلک، اینش گواست
همه را، لقمه گیتی به گلو است
اندرین بحر، نه کشتی، نه کروات
درزی دهر، نه آگه ز رفو است
نه سبونی و نه آبی به سبو است
عمر، آویخته از یک سر مو است

۱۷۶ - گل و شبنم

که کس را نیست چون من عمر کوتاه
شکستم روز و وقت شب فرسردم
نکردندم بجز صبح و صبا، بوی
زمان دلربائی، دیده بستم
نکرده جلوه، رنگم شد چو مهتاب
نه بلبل در وثاقم زد صلائی
عروس عشق را پیرایه بونم
بدین تردستی از دستم ربودند
حساب رنگ و بوئی، در میان نیست
درین سوداگری، چون من زیان کرد
بخندید و ببوسیدش بناگوش
بر این دیوار، نقشی می‌نگاریم
ترا آگاه کردن بود دشوار
سحر خندید گل، شب گشت پژمان
نمیمانند بجز یک لحظه شبنم
جمال یاسمین و لاله میمانند
مراهم چون تووقت، ایدوست، تنگ است
رخ گلبرگ را تابنده کردم
به رخسار خوش گل، بوسه دادم
شبنم، کار ازین بهتر چه بخشد
خوشم کاین قنطره، روزی شبنمی بود
ز گیتی خوشدلیم، هر جا که هستم

گلی، خندید در باغی سحرگاه
ندادند ایمنی از دستبرد
ندیدندم بجز برگ و گیا، روی
در آغوش چمن، یکدم نشستم
ز چهرم برد گرما، رونق و تاب
نه صحبت داشتم با آشنائی
اگر دارای سود و مای بودم
اگر بر چهره‌ام تابی فرزدند
ز من، فردا دگر نام و نشان نیست
کسی کو نکیه بر عهد جهان کرد
فروزان شبنمی، کرد این سخن گوش
بگفت، ای بی‌خبر، ما رهگذاریم
من آگه بودم از پایان این کار
ندانستی که در مهد گلستان
تو ماندی یک شبی شاداب و خرم
چه خوش بود از صفای ژاله میماند
جهان، یغما گریب آب و رنگ است
من از افتادن خود، خنده کردم
چو اشک، از چشم گردون افتادم
به گل، زین بیشتر زیور چه بخشد
اگر چه عمر کوتاهم، دمی بود
چو بر برگ گلی، یکدم نشستم

اگر چه سوی من، کسرا نظر نیست
نرنجیدم ز سیر چرخ گردان
چو گفتمندم بیارام، آرمیدم
درخشیدم چو نور اندر سیاهی
نه خندیدم به بازیهای تقدیر
اگرچه یک نفس بودیم و مردیم
بما دادند کالای وجودی
کسی را، خوبی از من بیشتر نیست
دروغ پاک بود و روی، رخشان
چو فرمودند پنهان شو، پریدم
برفتم با نسیم صبحگاهی
نه دانستم چه بود این رمز و تفسیر
چه باک، آن یک نفس را غم نخوردیم
که برداریم ازین سرمایه سودی

۱۷۷ - گله بیجا

گفت گرگی با سگی، دور از رمه
از چه گشتستیم ما از هم بری
از چه معنی، خویشی ما ننگ شد
نگذری تو هیچگاه از کوی ما
اولین فرض است خویشاوند را
هفته‌ها، خون خوردم از زخم گلو
ماه‌ها نالیدم از تب، زار زار
بارها از پیری افتادم ز پا
روزها صیاد، ناهارم گذاشت
این چه رفتار است، ای یار قدیم
از پی یک بره، از شب تا سحر
از برای دنبه یک گوسفند
آفت گرگان شدی در شهر و ده
گفت، این خویشان و بال گردنند
گر ز خویشان تو خوانم خویش را
ما سگ مسکین بازاری نه‌ایم
ما بکنندیم از خیانتکار، پوست
با سخن، خود را نمیبایست باخت
غیر، تا همراه و خیراندیش تست
خویش بدخواهی، که غیر از بد خواست
رو، که این خویشی نمی‌آید بکار

که سگان خویشند با گرگان، همه
خوی کردستیم با خیره‌سری
کار ما تزویر و ریب و رنگ شد
ننگری جز خشمگین، بر روی ما
که بجوید گمشده پیوند را
نه عیادت کردی و نه جستجو
هیچ دانستی چه بود آن روزگار
هیچ از دستم گرفتی، ای فتی
هیچ پرسیدی چه خوردم شام و چاشت
تو ظنین از ما و ما در رنج و بیم
بس دوانیدی مرا در جوی و جر
بارها ما را رسانیدی گزند
غیر، صد راه از تو خویشاوند به
دشمنان دوست، ما را دشمنند
کشته باشم هم بز و هم میش را
کاهل از سستی و بیکاری نه‌ایم
خواه دشمن بود خائن، خواه دوست
خلق را از کارشان باید شناخت
صد ره از بیگانه باشد، خویش تست
از توییگانه است، پس خویشی کجاست
گله از ده رفت، ما را واگذار

۱۷۸ - گنج ایمن

نهاد کودک خردی بسر، ز گل تاجی
بخنده گفت، شهان را چنین کلاهی نیست
چو سرخ جامه من، هیچ طفل جامه نداشت
بسی مقایسه کردیم و اشتباهی نیست
خلیفه گفت که استاد یافت بهبودی
نشاط بازی ما، بیشتر ز ماهی نیست
ز سنگریزه، جواهر بسی بتاج زدم
هزار حیف که تختی و بارگاهی نیست
برو گذشت حکیمی و گفت، کای فرزند
مبهرن است که مثل تو پادشاهی نیست
هنوز روح تو ز الایش بدن پاکست
هنوز قلب تو را نیت تباهی نیست
بغیر نقش خوش کودک کی نمی‌بینی
بنفش نیک و بد هستیت، نگاهی نیست
ترا بس است همین برتری، که بر در تو
بساط ظلمی و فریاد دادخواهی نیست
تو، مال خلق خدا را نکرده‌ای تاراج
غذا و آشت، از خون و اشک و آهی نیست
هنوز گنج تو، ایمن بود ز رخنه دیو
هنوز روی و ریا را سوی تو، راهی نیست
کسی جواهر تاج تو را نخواهد برد
ولیک تاج شهبی، گاه هست و گاهی نیست

۱۷۹ - گنج درویش

دزد عیاری، بفکر دستبرد
در کمین رهنوردان مینشست
روز، میگردید از کوئی بکوی
از طمع بودش بدست اندر، کمند
قفل از صندوق آهن میگشود
یک شبی آن سفلۀ بی‌تنگ و نام
باز در آن راه کج بنهاد پای
این چنین رفتن، بجاه افتادن است
اندرین ره، گرگها حیران شدند
نفس یغماگر، چنان یغما کند
هر که شاگرد طمع شد، دزد شد
شد روان از کوچه‌ای، تاریک و تنگ
دید اندر ره، دری را نیمه باز
شمع روشن کرد و رفت آهسته پیش
خانه‌ای ویرانتر از ویرانه دید
وصلها را جانشین گشته فراق
قصه‌ای جز عجز و استیصال نه
در شکسته، حجره و ایوان سیاه
پایه و دیوار، از هم ریخته
در کناری، رفته درویشی بخواب
بر کشیده فوطه‌ای پاره بسر
خواب ایمن، لیک بالین خشت و خاک

گاه ره میزد، گهی ره میسپرد
هم کله میبرد و هم سر میشکست
شب، بسوی خانه‌ها میکرد روی
بر همه دیوار و بامش میفکند
خفته را پیراهن از تن می‌ربود
جست ناگاه از یکی کوتاه بام
رفت با اهریمن ناخوب رای
سرنگون از پرتگاه افتادن است
شیرها بی‌ناخن و دندان شدند
که ترا در یک نفس، بی‌پا کند
این چنین مزدور، اینش مزد شد
تا کند با حیلۀ، دستی چند رنگ
شد درون و کرد آن در را فراز
در عجب شد گریه از آهستگی
فقر را در خانه، صاحبخانه دید
بهر برد و باخت، نه جفت و نه طاق
نامی از هستی بجز اطلاق نه
نه چراغ و نه بساط و نه رفاه
بام ویران گشته، سقف آویخته
شب لحافش سایه و روز آفتاب
هم ز دزد و هم ز خانه بی‌خبر
روح در تن، لیک از پندار پاک

نه با زبان فساد، نه وامدار هوی
ز خرمن دگران، با تو پر کاهی نیست
نرفته‌ای به دبستان عجب و خودبینی
بموکبت ز غرور و هوی، سپاهی نیست
ترا فرشته بود رهنمون و شاهانرا
بغیر اهرمن نفس، پیر راهی نیست
طلا خدا و طمع مسلک و طریقت شر
جز آستانۀ پندار، سجده‌گاهی نیست
قنات مال یتیم است و باغ، ملک صغیر
تمام حاصل ظلم است، مال و جاهی نیست
شهود محکمۀ پادشاه، دیوانند
ولی بمحضر تو غیر حق، گواهی نیست
تو، در گذرگه خلق خدای نکندی چاه
به رهگذار حیات تو، بیم چاهی نیست
تو، نقد عمر گرانمایه را نباخته‌ای
درین جریده‌نو، صفحه‌ سیاهی نیست
به پیش‌بای تو، گر خاک و گر زراست، چه فرق
بچشم بی‌طمعت، کوه پر کاهی نیست
در آن سفینه که آز و هوی‌ست کشتیان
غریق حادثه‌ راء ساحل و پناهی نیست
کسیکه دایه‌ حرصش بگناهواره نهاد
بخواب رفت و ندانست کانتباهی نیست
ز جد و جهد، غرض کیمیای مقصود است
وگر نه بر صفت کیمیا گیاهی نیست

راه دل روشن، در تحقیق باز
فارغ از آرایش پیوندها
این چنین کس از چه میترسد، بگو
کشته آزند خلق، او زنده بود
فوطه درویش بگرفت و شتافت
درفتاد و خفته زان بیدار شد
که نمائد از هستی من، نیم دانگ
تو بر آ از جانش، ای خلاق، گرد
جای نان، سنگش ده، ای رب قدیر
کارگر من بودم و او مزد برد
مرده بود امشب عس، هنگام پاس
موزه از پاء، بالش از زیر سرم
سیم از صندوقهای آهنم
راه او ببرند، ای حسی قدیم
برگ و ساز روزگار پییریم
که ز من فرسنگها گردید دور
ای دریغا آن کمر بند و نگین
ای خدا، با سر دراندازش بچاه
میستان از او به دارو و طبیب
بازگشت و فوطه را زد بر زمین
آنچه بردیم از تو، این یک فوطه بود
ما چه پنهان کرده ایم اندر بغل
تو نداری هیچ، نه در شش نه پنج
رهزن صد ساله را، ره میزنی
آبرویم بردی، ای بی آبرو
بر تو برمیگردد، این نفرین تو

جسم خاکی بی نوا، جان بی نیاز
خاطرش خالی ز چون و چندها
نه سبونی و نه آبی در سبو
حرص را در زیر پای افکنده بود
الغرض، آن دزد چون چیزی نیافت
پا بدر بنهاد و بر دیوار شد
مشتها بر سر زد و برداشت بانگ
دزد آمد، خانه ام تاراج کرد
مایه را دزدید و نانم شد فطیر
هرچه عمری گرد کردم، دزد برد
هیچ شد، هم پرنیان و هم پلاس
ای خدا، بردند فرش و بستر
لعل و مروارید دامن دامنم
راه من بست، آن سیه کار لثیم
ای دریغا طاقه کشمیریم
ای دریغ آن خرقة خز و سمور
ای دریغا آن کلاه و پوستین
سر بگردید از غم و دل شد تباه
آنچه از من برد، ای حق مجیب
دزد شد زان بوالفضولی خشمگین
گفت بس کن فتنه، ای زشت عنود
تو چه داری غیر ادبار، ای دغل
چند میگوئی ز جاه و مال و گنج
دزدتر هستی تو از من، ای دنی
بسکه گفتم، خرقة کو و فرش کو
ای دروغ و شر و تهمت، دین تو

نه حلال است اندر اینجا، نه حرام
بخت، بنشان دست بر خاکسترت
تو چه داری، ای گدای تیره روز
گنج ما این فوطه بود، از مال و گنج
ما همین داریم از زشت و نکو
عالم ما، اندرین یک گوشه بود
گوی ازین بهتر نزد جوگان ما
غیر ازین، چیزی بما نفروختند
هم ضیاع و هم حطام و هم عقار
شب لحافت و سحرگاهان رداست
گه ز بام آویزمش، گاهی ز در
سفره ام این است، هر صبح و مسا
شب ز اشکش غرق در گوهر کنم
غیر ازین کشتی ندادند، ای رفیق
خرقه و پاتابه و پیراهن است
اینهمه بر سر زدم، کردم فغان
هر زمان، ره میزند دزد هوی
تیرگی را از جهان بیرون کنی
زین بساط روشنی، بیرون شود
هم سیاهی از تو ماند مرده ریگ
نور تو باشد ز هر ظلمت فزون
چیره دستی، رونق بازار اوست
او نهفت اندیشه و گفتیم ما
آنچه در کیسه است در دامن برد
از تو آن دزد، که بیش آید بکار
جز بیام دل، نیندازد کمند

فقر میبارد همی زین سقف و بام
دزد گردون، پرده بر دست از دوت
من چه بردم، زین سرای آه و سوز
گفت در ویرانه دهر سپنج
گر که خلقان است، گر بیرنگ و رو
کشت ما را حاصل، این یک خوشه بود
هر چه هست، اینست در انبان ما
از قباهائی که اینجا دوختند
داده زین یک فوطه ما را، روزگار
ساعتی فرش و زمانی بوریاست
گاه گردد ابره و گاه آستر
پوستینش میکنم فصل شتا
روزها، چون جبهه اش در بر کنم
از برای ما، درین بحر عمیق
هر گهر خواهی، درین یک معدنست
ثروت من بود این خلقان، از آن
در ره ما گممرهان بی نوا
گر که نور خویش را افزون کنی
کار دیو نفس، دیگرگون شود
گر سیاهی را کنی با خود شریک
کوش کاندلر زیر چرخ نیلگون
آز دزد است و ربودن کار اوست
او نشست آسوده و خفتیم ما
آخر این طوفان، کروی جان برد
آخر، این بیباک دزد کهنه کار
نفس جان دزد، نه گاو و گوسفند

روشنی خواه از چراغ عقل و رای	تا نیفتادی درین ظلمت ز پای
دست او بر بند، تا دستیت هست	آدمیخوار است، حرص خودپرست
بشکنش سر، تا ترا نشکسته پای	گرگ راه است، این سیه دل رهنمای
در همه کردارشان انباز شد	هر که با اهریمنان دمساز شد
که تن خاکی زبون دارد ترا	این پلنگ، آنگه بیوبارد ترا

دیوان اشعار پروین اعتصامی
پایان بخش پنجم